

سخن‌زب

منظوم

نریغ صبح اول چون دروغ است	پوشش صیقلی جفیر دروغ است
چو مدتی است صبح راستین را	سوز سبکده روی زمین را

اسید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الافاق چنان است که این خسرو دود  
 و نقر زمین در زمان رخسارند طبقات انسان را با عرابی و سلطنت سده بی از بیست  
 عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالتش ما در آتش یاس و ناکامی سبای سوز گداز دارا  
 کبریت انبی و اولاد مجاد

لواهی حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران تبت  
 تعجب بده ساختن در نیست خائز و الا گمان بجز درش محاب  
 غراب مالک محروسه حضرت قاقان سکنه نشان دارا  
 و برنجی از نوادر بلاد و اسرار دوران

زرف گمان دورین و والا نظران دانش آیین که بدین اقتبله نینج جمال رایح  
 مصنوعات و تماشای جلوه محاب مخفوقات اند بجز بی سپه اند و بر وجه احسن بی گنا  
 که دست قدرت الهی بخامه ارادت و گل نیست چندان نقش فریب در قوم عجب  
 بر لوح اسکان کفایت که دیده تفکر نظار گمان را سده آلود حیرت یناید چشم  
 بیانی صاحب نظران را بجز الحرام تحقیق بر نذر و ضیای افزاید اما کوتاه نظران تیره

باطن که با عره دانش و صدق ادراک نشان از نور و ضیای حکمت بی بره است چشم  
اعتبار نشان جمال این تکریمه انجمن آفرینش نکشود و یک چند دهین نشان تامل  
سرخش باوه غفلت و نادانیه بوده بر لبتر هم نموند

منظم

نبرده پیله حقیقت از نهمان رستند	چنانکه آمد بود از اینچنان رستند
هزارت شایسته جلوه گرز و دوسو	ولیک بی لبران غافل از میان رستند

و بیدار دلان حقایق آگاه در دستنغیران سعادت آتیه برای غمخواره چشان  
شکرین خواب بطلب و القاط خواب آلودگان قرش جالت از نواد بلا و ماسار  
بجالت ساخته اند کتب مطو که پروا نخته

منظم

کو در کسینه بنظرهای تامل هر دره خاک آینه مبرنای است  
اما آنچه در تالیفات پیشینان از عجایب و غرائب افاق و مرقوم و سلسله است چون کثر  
از متاخرین در مصنفات خود از اعاده نموده اند ازین جهت لبب کثرت شیوع و نشت  
شهرت نه مستمان را سحاب عبرت و قدرت بر ساعت خیر می بارود نشتنندگان را  
گوشش هوش کشوده نبره تعجب و عبرت می آرد بلکه در رنگ سازان نامی انسان  
طرز منتیج کران خواب غفلت شده دین عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شویون  
حکمت باز بیدار و الحق راست گفته اند

منظوم  
 مکره که چو سوسن باشد طبیعت را عاقل انگیز باشد  
 ازین جهت مصنف این تار و نخسته نگار یعنی اختر خاک را که چشم اندیشه و دین و کوشش  
 پیوسته بر حال آموخته بای قدرت ایزدی باز دست در پیشانی دل در جبهه اخلاصش همواره  
 بر زمین مجزونی با خود چنین قرار داد که چون شاه زیبا هست این کتاب فرخنده القاص  
 نیز به طامه و مناقب خسرو قالیچوب خدایگان عالمیان مآب تصدیق کن در مکان و نشانی  
 ایمان سیر آنرا می بنددستان حضرت سیدنا مولانا ابراهیم بن محمد بن شاه زین  
 قازی القین حیدر بادشاه غازی داشت دولتت بریزد النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم  
 زیب ابروی وز نیت سر بر می یافته اولی و انب چنان می نماید که اول آنچه از محاسن و خواص  
 بنده وستان از زبان ثقات بگوش خود شنیدیم و چشم خود دیدیم لفظی تحریر در آورده اند  
 به تشویق برخی از نوادر دیگر بود و امصار که در اکثر کتب و قوام و مسطور نیت هست برگمارد  
 تا دانیان آموخته کارخانه ابداع را بر تکیه افزاید و نظار گمان این طلسم خانه اختراع را  
 کمال حیرت رو نماید

منظوم  
 فریاد حافظ این بر آخر هر زده نیت بس قصه غریب و حدیث عجیب است  
 مرزا محمد خضر مروج که یکی از صلحای دار السلطنت کهن بود و در روزی از زبان والده ماجده

خرد پیش را تم صورت نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرا نگاه ابوالمصبر را  
 مصدح جنگ بره افقه شریه درین شهر ارم سواد متصل سدرای صالحان مکتبی بود و بسبب آنکه  
 جمعی از سبیران کل انعام و سپه ایان شمشاد خرام آن درستان را برتعم خود در جنگ  
 و غیرت کردند رضوان پیدا شدند اکثری از نظار گمان حسن و جمال بی در بوزه انشراح  
 بدان مقام دل کش می آمدند اتفاقاً روزی تو خاسته سید سید که شمشاد و قاتلش با کمال  
 پاکیزگی و صباقت از حد لایق جان رسته بود در آن محلی وارد گردید پس که نظرش برست  
 عارض این گلشن اراکین پیشش ربا افتاد مانند آدم از جنب سلامت دل به نعت آباد است  
 بنهاد خار اضطراب بر این دلش آید نیت و غار غار شریفی خاک بیقراری برتبر باش  
 منظم

باز دل جایی کل دریاگی بود که دست دین ام از گریه آسپه تازه در جو کوه است  
 آن دل نشد خرد باخته را چون نعتی خاطر سپردیم هر روز خرد چند از کتاب گلستان در  
 نسل گرفته گلستان می یاد در ذمه بهانه خواندن بصورت آیت خط و خالی از بصورت خار خرابی  
 با غنچه و دلال مطالبه می نمود و کو دوکان و لب تانیله اورا از الود مشید او البته ادای بی غنچه  
 و حرکات عجیب نسبت با در ظاهر بسیار خنده و آن مجروح تیغ محبت را نشاد بسیار نزل کرده  
 صید دلش را بسبب گناه می از افشاند در نگاه کسی از سکن و حال آن تورید به او  
 سوال نمود جواب میداد که در حوالی شهر چارباغی و دل فرامی داد ساقی در روز کار بریز  
 با ده نشاط ایامی دارم قصه مختصر خرد و بر آن شیر روز کار به بین و تیره بگذشت

رهنوی مسلم دلستان که میرعلی کرد شهبهستان طایق بود و در فن طایق برایشان و  
 اهلان طایق بطریق فراخ و طبیعت بان از بسق در سگاه عشق و محبت گفت که اهل کتب  
 سیر گلگشت کلستان تو دارند و برای تماشای باغ دلستان تو چه شود اگر با ما راتابه  
 منزل و مقام خود برسی و زمانه باغ ایشاط کبستری جوان ازیر مسعود اظه  
 سرت و شاه دمانه نموده گفت فردا که روز آینه است اگر قدم رنج فرماید با ما کلاجه  
 مرا بقدم زحمت لزوم و صفتان نماید

منظم  
 هر قدم رنج کنی جانب کانت از ما رنگ فردوس شود از قدمت بنایه  
 روز دیگر مسلم با طفلان بسین بستم ایجا و دو کوکان پری سپید که حور ترا و بزم تماشایه  
 منزل گاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسخ راه فرستند و  
 از تری از باغ و عمارت ظاهر گشت یاران ستم ظریف از سنگه یله آن پاکیزه گوهر را  
 زیر سنگیاران علامت گرفته و کرده سر زانش بر فرزند حال او رنجیستند اما آن جوان  
 صافیه نهاد هرگز غبار آلود طلال نشد مصیقه مجرب از زنگ کسالت از و آن خاطر  
 رفیقان می ترود و تا آنکه صولای و سی بنظر در آید و جوان قدیمی حیرت پیش فرزند  
 چو پله پله رسانید و دوتا را بجای دو باز و در زمین غلانیه و یکی با بر با پای هر دو  
 گذاشته صورت در ولده نمود اگر و اغیز و رفتار از ان ند و آورده بشه ستاره  
 حیرت رسانید یعنی همین که قدم بر روی در گذارند دیدند که حصار طنبی پیدا است

و اندکان طرفه مکون هر چه احوال بانان و عارضان بر در نشسته و باب در آمد و بر آمد  
 بر روی جهانیان لبته جوان را در پیش و دیدند و مشران طاعت و بندگی تقوی  
 رسانیده چون در کجای پیش فرستند رسته بازاری در نهایت دست و دل گشت  
 مری گشت و سپرد و جانب آن عمارت کلاه و منازل روح افزا آن قدر نظر در آمد که  
 مندرسان شسته خاک از شمار آن تا هر آینه و محاسبان و فتر خانه افلاک از تعداد  
 آن بجز گمانید یاران پر منجلی و مقام که بر رسیدند بعد جان نامل و مغفون شده چون  
 مردم چشم قدم از آن خانه بیرون میگذراشتند و جوان با فنون و افسانه و نیزنگ با می بود  
 آهنگار از پر منجلی میگذرانید تا آنکه با غمی رسیدند که در در بالیش بر روی هواداران  
 بزنگ گل شاداب همه تن باز و چین های جانفرایش لبخندی با سبزه زار فلک در غم  
 ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط گسترانده آلات  
 سحر و اودات سحر و سیاگر و انبساط کیلوت غلامان حور ترا و پری پیکران گزشتند با  
 حاضر آمد که خجسته لبته و یک سو مطربان لاله غدار دستایان خورشید رخسار باز  
 طرب و جام نشاط بزازی تراضع نشسته بخار بخور محراب باغ بر او چیده و شیرین گد و  
 عزیز شام فلک را مسطر کرده انبساط که کو تا کون از حد و شمار افزون دنان خورشید سیاهی  
 نفیس از دانه و هم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هر چه در دم  
 گمان نیاید آماده و همایاران در آن قصر پر انبساط و اوج عیش و نشاط داده بخار غم از  
 ساعت به بار فرستند و خانان نمود در اخیر باو گفتند جوان دانست که بر سر آمدن اینها از آن

ست از ل از خود متعجب است حیدر با ساختن و نیزنگ با پروانته از آنجا بر آورد و خود  
 چو امیری از نظر غائب گوید باریان چون از آن شهر حنت نشان بر آمدند از دور حصار  
 خبری یافتند و از آن قصر و گنزار اثری نماند و شجره طوف نماند ای خود مرا حبت  
 نمودند و سالیهای ده از حیرت زده بر العجمی ای قدرت الهی بوده دریا و از آن مکان کسود  
 رود در ضرائق طریق حسرت می پیروزند

به یمن  
 بنده یک نقل میفرماید که مارا به ارسلطنت کهنه با شخص جهان دین بر مسکون کرد و این  
 اتفاق عواقب افتاد و دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانده طلقه نماند بر پیشانی  
 آن جرات شگرف چنانچه حیرت در کانت از دم افروخته گردید و بیادری عقل از دست رفت  
 شخص و مامل کجا بروم هیچ بد یافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم و جواب  
 کرد و برگزینت جواب بخشود و این سخن زیاد تر بر حیرت و استعجاب من افزود و تا آنکه شبی  
 در مجلسی که چون خلوت کن باطن ارباب حال از نفس خفاشاک اغیار صفا بود مارا  
 با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین بسی لالی کلمات و جواب کلمات از دریای ضمیر  
 نطق افتاد چون رفیع مجلس شد و هنگامیکه کلامی پذیرفت من بخواهش بسیار در حبت  
 بشمار از آن زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خبیله غریب است در ستمان  
 برسد انکاری آمد ازین حبت زبان را بر جان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چون کشت  
 این اسرار امر از بسیاری نیم بجز گذارنش چاره ندارم

صحیح

## لشکرهای جریای اخبار شکرمت

که ماده برادر بودیم و چهاره اوقات لشکرهای تجارت صورت می نمودیم نوبتی سفر دریا  
 اختیار نموده شد در آن سفر عجایب بسیار نظر اعتبار آور آمد تا گاه کسب خواست  
 تقدیر کشتی ما به تند باد حوادث تولاطم اسراج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی محبت  
 بسیار از غرقاب هلاک نبات یافته بجزیره افتادیم کذب بان و مستغفان آن جزیره  
 ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یکان یکان را می طلبید و از حکمی که  
 پیروی می نشست بود می پرسید که این شخص بجاری آید یا نه حکیم الکفاری نمود تا وقت  
 به برادر من رسید و حکیم حین او را بنور دین پادشاه گفت که این جوان سزاوار  
 آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاه داشته ساز اهل کشتی را رقم آزادی داد  
 و ما در خلوت طلبید هر یک بسیار فرمود و گفت اگر رضای و آزرده نگردی برادر  
 ترا برای کاری اختیار نمایم سنک از حقیقت حال مطلع بودم رضا دادم پادشاه  
 شکر ز را می بسیار و جوهر بشید بر اسن امید من رحمت و برادر مرا حواله حکیم نمود  
 و حکیم تا چهل روز با خدیو غریبه داد و پی عجب او را پرورش داد و درین مدت پادشاه  
 پر روز مرا در خدمت خود طلبید بگونه که تفقد می تراخت و ساعت بساعت بر اعانت  
 احوال من می پرداخت چون یک اربین بر این سوال گذشت حکیم در خدمت ملک  
 حاضر آمد ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شد پادشاه مرا طلب فرمود و شکرمت



انواع الطاف و اقسام مهربانی ننوده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که  
 قرین غم و الم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جانم نبی که در چند روز باز او را از من  
 خواهی دید و از گلشن وصالش گل آرزو خواهی چسبید من ازین مقوله رایت تعجب  
 افراشته اما خبر سلوک طریق رضوان تسلیم چاره نداشتیم با لحد پس از ساعتی حکیم برادر  
 را همراه آورد

### منظم

رنگ رویش همچو شمع افروخته بر دلم داغ جدا سینه سوخته  
 و با اشاره سلطان نطی انداختند و تیغ و پشت حاضر ساختند و برادر را خوا با تیغ  
 به تیغ بیداد گلویش را بریدند و احتیاط فرموده ان بکار بردند تا قطره از خون وی  
 ضایع نگردد پس جدا او را در نطی پهن با پشت پر خون از مجلس بیرون بردند  
 و در طرفه حالتی دست داد که نه طاقت دیداری فحوش بود و نه قوت و قدرت خویش  
 گاه با بخت نیک بد درستی بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در آید ز باد شاه هر لحظه  
 متوجه احوال من شده با انواع دل جوئی و مدارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان  
 شفقت میگذازانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق در بیا  
 حیرت میشدم و به بجز اندیشه فرو بر نمی گفتم که آیا چگونه که هر مقصود به دست آید و مرده را  
 زنده گانید چنان رو نماید قصه مختصر چون یک اربابین ازین عادت گذشت باد شاه  
 را طلب دانسته فرمود که اگر سیل ملاقات برادر داری با من بیامن باستماع این نویسم

از یک دل هزار دل شرح پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بر بنیال حکیم  
 و پادشاه افتادم و اینها از چار دیواری شهر برآمده بجای رسیدند که بر آن مقام عمارت  
 بزرگی برپا بود پادشاه و حکیم پیش افتاده بر حجره رسیدند و من گفتمند که بر  
 تو درین خانه هست اگر خواهی از بیرون در احوال به من اما اندرون خانه پاکیزه در گز  
 زحمت بسیار خواهی دید و در پنج بشمار خواهی کشید من از رخسار در چون ملاحظه کردم خانه  
 دیدم علمه با تمام جواهر و انواع نقاشی و در وسط آن خانه کرسی صوفی نهاده و بر او  
 نشیمنی در دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش تا زده شوق در کانون دلم  
 مشتعل گردید و هر انی اشتیاق و در آتش از آمد در آن حال بر اضطراب خواستم که خود را  
 به در ساختم پادشاه و حکیم زبان بانزد ز کشودند و از در آمدن بیرون خانه مرا منع نمودند  
 و چون دلم بکشته زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراداد  
 بکار بردم آنها را چار شده رخصت دادند و در مای هزاران محنت بر روی حال کشاوند  
 و من همین که در آن علمه در آمدم تمثال بر او دیدم که بر کرسی زر نگار تکیه داشت شربت علم  
 کرده برین حلقه آورد و بیک ضربت دست مرا از شانه جدا ساخت و من بنزدار نشستم  
 خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک پلاک افتاده نمی پسیدم  
 حکیم دست برین مرا از توی خانه برد آورده بر بازوی من وصل نمود و در غمی بر آن پلید  
 با پرچم حکم سب و در یک روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ست  
 خاطر من یافت

مصعب

این زخم تیغ آن سه ناخبران است  
 و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و من  
 را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیاده در شیب و فراز بسیار  
 نموده بعضی از دیاه مغرب رسانیدند و از آنجا برود و بهر بن ناخبر رسیدیم

کابریکه مرافق او با بار عسکریه  
 بقصه شکل است و بسین حرف عجیب

بویله

علا بر ابراهیم متوطن تشبیه که از آن افاضل زمان و ادبای دوران بود و در او اهل حال بر یافت  
 حضرت جنیت آرا سگاه ابراهیم منصور خان بهادر و صغیر جنگ بر واقعه منجلیه میسر بود و در  
 آخر آن روز گریز سر کلازه میگذرانید و می در سوانج خود می نویسد که روزی گذرم در خدمت  
 شیخ میرک افتاد در آن هنگام مجلس اوله نظای اعلام و اکابر کرام آرا سگی تمام داشت  
 ناگاه شخصی لباس محقر در بر و عماد کهنه بر سر دارو شد شیخ میرک در اکرام و احترام او  
 مراتب افراط تقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته رخصت شد و شیخ هنگام رخصت با  
 تعال نشایت نموده او را دو اع فرمود و حضار مجلس این همه توجه شیخ و در خدمت قدر و مرتبه  
 در می نه البته استغفار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و  
 باخبر و پادشاه اجنه او را سحر است و فرمان بر من این سخن بزرگ شنیدند زود از مجلس

بر خاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیدم نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن فرزند از  
 منزل خود نشان داده بنمایان آورد و گویید که خواسته باشیید غریب گانه را بخدمت  
 قدم مشرف سازید تا بغرض بال و جرح خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز بی  
 باسی آنکشته از عجب و غرائب چیزی دیدم و شنیدم شود بخانه اش رفتم و او خبرم شنید  
 از قصری که خدمت کرد اش پرورده آمد تو واضح بسیار نمود و التماس کرد که بزم کاری  
 خادم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا برآمدم دیدم که همی از طلبه نشسته اند  
 و در بر روی اخبار بسته مرادین بر خاستند و استقبال کرده تعظیم تمام در صدر مجلس دادند  
 و شخصی از انجمنه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقاً در آن دو سه روز طالب علمی که  
 پیشین من مطول تکرار میکرد و بر بلاسه الدین اعتراض تومی داشت آن شخص مطول  
 ما بر آورده از همان صحبت سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز مناسب  
 مقام دخل میکردم غرض تحقیقات از حبه و نکات دلپسند از آن جا که استماع نمودم  
 و در وقت چهار ساعت بخوبی بنگار مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدایشد و این  
 برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بخدمت از همه پیشتر  
 شیخ را در بام نشین گفت خبیله تصدیق کشیدید و تا دیر می انتظار برودید گفتند باریست  
 از صحبت این عزیزان حطه دافرازد و ختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود از خود  
 شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و او بستمی شد مرا  
 بزره در آورده و از خوف و هشتت ترس بود که طایفه و هم نفس مغربی را همی کند شیخ

تبسم کنان مارا در آغوشش عافیت کشید و قدری آب طبع و عابر آن دم کرده  
بر سر روی من پاشید و از آن دوسره و غون نجات بخشید

به پیغمبر

یکی از دوستان را تم حرف در سوانج خود می آرد که در پنجم طالب علمی با خوش سپیدی  
سهری داشتیم و همواره حکم آرزوی او در فرود آمدن یکا ششم دول آشرب طلب جهان بود  
تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قریب و حال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در بر پسته  
نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه گزاشتم هیچ فراق صبر  
طاقت با دواعی نمود و در جدایی تناب و توان را خیر یاد گفتم افتان و خیزان چون  
سبزلی پیوستم از کار بیچاره از خود بخود شدم روزها در سبزه چاری لبه بگردید و شبها در ناله  
زندی قضایا در ویشی دوچار من شده و او چون در روی من گزلیت گفتم ای عزیز  
گر باطل کدام شیرین شمایلی که این همه از خود غایب من بفرجای اینک

مصعب

عاقبتی نبود در زمان درویشان داشتن

ماجرای خود با وی گفتم و در باری اشک را به شقیب سرگلان سفتم در ویش از جایی تهمت  
من پرسید گفتم در فلان محل و فلان مقام فرود آمد و چون کامل عزیزین من تا چوب نیم آب  
پس در شتر مقدم فقیر خرابی بود من اگر چه این سخن را از چه خرافات پنداشتم اما بفرجای  
و غیری تیشیت کل حبشش را بتسلی بالبیسته بر جرات نجات من کل عزیز و ذلیل

بر حسب و عین روی در غلام خود را بزرگ دین مشتاقان باز داشتیم چون نیمی از شب  
در گذشت رفیقان همه مست و مغموم با دره خواب شده چاره غفلت پروردگشیدند و باز  
و کز بانان بتمام خود آمد سپید ز آتش محرق همچنان از کالون سینه آماده شعله کشیدند  
بود و دل بیاب بر آن شعله سپید آسمان هم پدید  
منظم

چشم آن دم شرفشان بود	جان تیر و سراق را نشان بود
طوقان سدرنگ جوش سینه	سیلاب جزین خروش سینه

ناگاه در می از غیب کشودند و روی مشابیه مراد بمن نمودند یعنی آن دردش نوز اینله  
کیش چون نافع غیبی از دور در آمد و بچپ در است نظر انداخته تفحص از من نمود  
سنگه بر بیان جمال با کمالش را بی بگو چه امید با فتم نور اقدم از سر ساخته استقبال  
روی مشتاقم و به تعظیم تمام آورده بر جای خوش نشاندیم و در روی روی زانوی ادب  
تکرده شستم در دلش را بر حال زار من رحمت همه فرمود آیا سوزایی که دولت وصال شوق  
در همین ساعت سیر آید در زمان دوری و آیام مجوری سیر آید من ازین نوبه حیرت افزا  
متعجب شدن التماس نمودم که ای کره کشای سبته کاران چگونه میتوانی شد که شخصی از  
فاصله صد کرده راه در یک دم برین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را  
بر چنین کارها قادر نمیدانید که حرف تعجب و حیرت از لوله نادانیه سوزانید این سخن بر  
زبان بود که آن ما خورشید رخسار که دم زده صفت در هوای وصال او سپهر از بود

و در راه خیال وی فرشتش پانده از باروی پر انوار و کامل مشکبار از مطلع خانه  
 این خاک رتیره روزگار طلوع نمود و در پیش از مقدم او اظهار شایسته فرموده بیاید  
 ترا ضحی چند پیش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از باگم کرده  
 سپرد و خود بر بیانه استنجا از خانه بر آید مانند پری از نظر خائب کردید و آن هر سپهر  
 در جمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پر تو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه  
 تنای مرا شور و اشت و شب تمام طره تابدار شام جان در دماغ آرزو را مستخرجین سپین  
 سحری و میدان آغاز کرد آن یار غمگسار بر زبان شکر آید زانید که از بیداری باقی  
 فرج خوب بر شهستان و دافعت ستریده شده انسب که یک دو دم سر بر بالین رحمت  
 گدازدی یعنی بر زانوی من گمب زده شمر آید و از نخل حیات بردای من بفریب آن دلبر  
 شرم ساز مانند بخت خود در خواب زخم و بعد زمان در از چون از طلوع هوا یک سلطان  
 که اکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار آفری دیدم و نه زان لرزش شبهای تاریک  
 شنیدم سر بگر جان تامل بریدم دور بگر تفکر فرود شدم

مصع

کمان یار که منزل گم در آن تف غمگسار

ای رخصت من کجا رفت آیا در حال جوش شوق و طغیان آرزو او ای قله جی از من دیدم  
 بر بختید در راه منزل خود گرفت یا پیاپی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون نشناخت از وقت  
 بخاطر گذشت که چون بچه و بر زن این مقام پزنا بدست مباداراه غلط کرده در نزد

افتد زرد از لبتر بر باستم و قدم در راهی تلاش نمودم اما چند آنکه جستجو کار برد  
 اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلن و اضطراب بر من غلبه آورد و بسید و پاراه وطن گزتم  
 چون به چند روز مقصد پیوستم اول سبب منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان  
 گفتند که آن کل این زمان بر لبتر آسایش غمزه هست و نیز دانند آنچه چشم از خواب  
 ناز کشیده زبانی توقف نمودم و پایی شوق راه انتظار میبودم تا گاه انگاه او و دلبر  
 چون هر دو خشان از مطلع خانه پر شکرت دشان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار  
 افتاد و دید و بجمال محبت هر دو دست خود را حائل گردن من ساخت و گفت ای  
 تنگ دو دلایع انتیجی حرف بیوغایی از مشتقان شنیده ام نه از عاتقان و شیوه دل  
 آزاری از دلربایان دیدم ام نه از دل دادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من  
 کماره گرفتی آخر کو چینه بدت کجا بودی و با که ام تا زمین جام وصلت میبودی جانان  
 در بر خشتها تری از من برگزیدی که بگفت که بگفته آن غزال رخت چون آهوی خوشی از من  
 رسیدی کفتم جان من اگر چه با خطری از لی الطبع شما سفر رفتم اما صد اطمینان که در آنجا نیز  
 بسین توجه صاحب کمالی به یار فائز الانوار شما شرف شدم و آن شب که در محبت با  
 بهجت شما بسیش زنت اذگه شت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نترانم کرد و شکر  
 الطاف و عنایات شما یکی از هزار ادانی توانم نمود پس باستماع این سخن استخیر شده  
 گفت ای درو سنه چه بگوئی و ازین افسر اما چه فایده میجوی من از صین رفتن توانا امر  
 برگزدم از خانه بیرون گذاشته ام و هیچ طرفی لای غرمت نیفرانسته مرا ازین



مقولہ کمال تعجب دست داد در عالم در طرفہ گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران کہ این چه بازی بود	بہر حریت چه کار سازی بود
دل بذر یاسے بخود سے افتاد	رشتہ عقل و دانش از کف داد

بدریغ  
 میر محمد حنیف شہر مستری مرحوم کہ از ساکنان کهنو بودند روزی بار اتم حروف از  
 زبان والدہ المغفور خود نقل میفرمودند کہ شبی در طہران قنبل خانہ سلی من و حسی از  
 منصب داران صحبت داشتیم کہ ناگاہ بزرگیکی از اولاد اجداد شیخ بہار الدین قاضی  
 کہ در عالم طلسم طاق بود و مقرب بارگاہ سلطان سلاطین آفاق برسم سمو و خود نزدیک  
 بخوانگاہ مقدس آمدہ کردہ کردہ نماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت  
 برب حوضی کہ من و یاران بدان مقام نشسته بودیم تشریف آوردہ تجدید طہارت نمود  
 و خواست کہ بجای خود رفتہ بعبادت مشغول شود ما مردم بہ نیاز سندی تمام انما سندی  
 کہ ساعتی مجلس ما مانند حضور منور سا زید و از انعام عام خود اراوت کیشان را نمود  
 مگہ از بد شیخ از کمال بزرگیکی زمانیکہ بر کنار حوض نشست و با ما سخن در پیوست ناگاہ  
 یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خرزہ در میان آورد شیخ بتبسم فرمود کہ درین رسم  
 کہ نشانی از خرزہ بعالم پیدائیت عجب کہ یاران میل تا اول آن دارند و علم تنہای  
 آن در خزہ خاطر می کارند حاضران اظہار نیاز سندی نمودہ زبان بدعا دشنا

کشودند شیخ بفرانسیسی اشاره نموده تا یازده عدد میرزانش را در پارچه مخملم بسته  
 در عرض بیداخت و بگرداند آنجن صدای پیپی برخواست و تکرارش غیر پی در آن جن  
 پیداشت شیخ دست به آب رسانید یازده خرزهره کلان و خوشه ننگ بر آورده بر کنار  
 عرض گذاشت و از صدای تکرار آب بادنا. از خواب بیدار شد استغیا با جرا  
 منور خواجهمسرایان برای دریافت خبر سرودن دویدند و برین مقدمه حیرت افزا گوی  
 یافته حقیقت حال بر عرض رسانیدند پادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین تورات بخانه  
 عیب نصیب من هم باید و او شیخ التماس نمود که حضرت خود تشرف آفریده آنچه خواند  
 ازین سیره ما بردارند پادشاه از خود خواجگاه بیرون خراسین پندار سندی تمام شیخ  
 را دریافت و شیخ دست دانه خرزهره بان حضرت و چهار دیگر پادشاه زادگان و پرورگیان  
 حیریم دولت و سه عدد و کافران مجلس یکی بفرانسیس قسمت فرمود

فان

طلسم صنعتی است مرکب از قوت سماوی و احیاء عنصری و آن اظهار امور باشد  
 برخلاف عادت و در شیخ طلسم اختلاف است برخی گویند طلسم سمنی اثر است و بعضی  
 گویند این لفظ یونانی است و سمنی آن عنصر لایخل است و درین فن کتاب بزرگی است  
 از سکا که حقائق و دقائق آنرا از ان کتب دریافت باید نمود

راقم حروف در یکی از کتب تولیدی اهل فرنگ نوشته دید که نویسنده بزرگ و ولایت

غریب ساکنه روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عظیم  
در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بجز دانستن آن آتش فراش شب پرده غلام  
در پیش طاق سپهر می یافت و رالیق روز زرده غرضتید را از میدان آسمان برین  
ناخت

منظوم  
شب تیره بر چرخ شکر کشید      فلک چادر قیصر بر سر کشید  
دیگ دم در هر گوشه آن ناحیه برف بارید گرفت و گرمی فراخ روزگار از دم سوز  
سوال نفس وز ویدن

منظوم  
آب را با دما ساخت سومان ساز      دشت را برف کرد قائم پوشش  
شده فندوه ز شست سرد ما      خون که در بکرسینه بنزد جانش

دماسته روز حال برین سوال ماند و مردم غرق بحر حیرت شد چاره کار خود نمیدانستند  
پاری بر روز چهارم آن شب بگلانی چون زلف تان بند و ستانید لعل پرتیابی سبزه آمد

منظوم  
پرتو آفتاب گیسو افندوز      بیک سوشد نقاب از حیره روز  
اما ازین لبات ناگهانیه نوز و لایا سوده بود که ناگاه نشنید غریب خلقت و محبت  
کز روی دوست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم اربابان اسب بود ظاهر شده

## منظم

هنوز آخر گشته یک غم دل ازین دوران چو سان کاری شاید	غم دیگر بد با گشت حاصل که به ساعت غمی بر غم نسزاید
<p>طرح قاشق پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود این بر سر و چلقه نزار تکی  در بر و در ترکش نزار تیر مقابل سینه اش در کمر و بر تاوی که از شصت وی بر آید  چون خدنگ خار استکان غمزده همان از سینه چندین کسان گذر کرده و با صلاک یک مرغ راه  اتحادی و هم مدز برین سوال در ملک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی  مردمان آنجا بر چند اورا به تیر باران گرفتند یک تیر هم چون آه پله اتر عاتقان در دلش کارگر  نیامد و در مدت پانزده روز در دوازده هزار و سیصد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پر کلال را  ساخت و زنگیان از مقابل او عاجز آمد پیش جادوگری که در فن شعب و نیز خج مصلحت کامل داشت  آورد و چاره چو کشته دادند تی در کله کاشش تیار نموده بزور بازوی تیر بر خود آن سوزی دادند  حفره میزاخت و اهل فرنگ اورا مقید یافته بزور ضرب بسیار اساس جیش از پا درانه افتند و مردم  لقن و بار چیز باور حق او میگفتند بعضی با گمان بود که این عنایت نظر از نوع را کس است که در خبره لنگاز  چنگا سکوت دلنده بسبی در این جا افتاده باشد و گوی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بود که با این شکل  تشکل شده خود را تعقل رسانید و در آن حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از هزار مشرق  کردی از آدمیان با این بیت ترکیب که فرمود گوید سکوت دارند و صفات بسی بر آن غالب است این  بها هم سیرت و سبب سیرت نیز از آنها بوده باشد که نبوی در اینجا رسید مقتول گردید</p>	

معجم

هر کسی بر حسب قسم گمانی دارد و الله اعلم باخباصن مخلوقاته

بدین

در عهد حضرت جنت گناهگاه ابراهیم خان صفه جنگ بر دانه مغربه پنهان جای کثیر الیهایی از تمام  
 در یکی از ماضی مراد و آموه اندر و اگر بر راه سی و ترو و بر خود مسدود گردانید برست طریقی توکل بقدم  
 است سپردی و در گذشته است با اهل و عیال سپردی از تعداد سه روزی گذشت که از قسم کلمات  
 چیزی در خار سید نشسته بود با شعله بخت گزرا نند و روز چهارم سپید کرد و در حال که دلش بر آتش جمع  
 کباب بود و خاوند طاقت از سید اب کسگی خراب مضطرب شد تلاوت مصحف مشغول گردید و در عرض بادل  
 بریان و دیده گریان از دست ماتریب شد پیش چو آمد نگاه دید که از زیر طلیحان پیر که بر دوش داشت  
 و در بر می آید و بوی طعم میبام امید رسید این سنی به چید ظاهر کرد و سیه چشمش ملاحظه نمود و دید که چپ  
 قاب چو گویم از مطیع قدرت سجد و دست سید بر نگاه کار ساز پند نیاز سجدات شکر و سپاس تقسیم  
 رسانید و طعم عجبی را میمال و اطفال قسمت نمود و خودم بقدر اشتها تا هلی نرود و بعد از آن بر صلب  
 متعاریج سیر بر یک سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود میبای یافت چون این خبر بدید اخبار و سینه  
 مبارک حضرت فرود مس مکانی رسید یکی از خواص حضور بر نوز حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای این  
 مشایخ نموده بیاید تا مرده حسب الحکم جهان مطاع مقصد شناخته و حقیقت را با اقصی دریافته باز آمد  
 و آنچه دید بود بخبر مرده داشت حضرت خدا نگاه نظر با عتقادی که با سر کلان و گوشه نشینان در آستانه  
 سلطنتی و عطای روزیانه او را فرستند ساخته و غیر تر آنکه از آن روز که روزیانه برای می مقرر شده و لذت

## انقطاع پذیرفت

بریده

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که روز زاهدی رسید و سیاحت جهان دیدن است در بنگلادار اتم حروف نقل میفرمود که  
 زبانی تقریبی ملامت کامل پیش آمد و در آن طبع با در لیشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر  
 از روی داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجیب و زوادر از دست آمد از آن جمله بمنزله وی که نزد خود سخن  
 از بعضی اسفند خیز بد میان آمد و در لیش بر فاست و دست مرا گرفته به روم تجربه خود بر و چون دو دو دقیقه  
 در آن چشم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن سفیق نسبت فراوان بهرسانید چون یک تامل کردم خود را  
 در باغ و گلشنی و فضای نرسبت پرایی یافتم و در وسط آن قصری دیدم رزق ایشان در عمارت  
 ایشان و اکابر و امانت شهر در آن انجمن غرائب نشین حاضر و هر یک بر روی امردان پری خفا بود و در  
 هر نگار ناظر بره جسیان خوشترید هزار از ششم شک بنیر چه عزیزین خود داشتند آرزو و در باغ تنای  
 مجلسیان را وسط ساخته و نامیدند ایام شیرین گفتار بترانه های دلغریب را با آن غمزه و کشته به تالار کلا  
 جان و عادت متاع ایام بر نواخته و تمام روز این مفضل طرب افزوز و بخار پر ساز و سوز بر پامان و بنگام  
 شام آن در و لیش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بیانه تجرید و هنوز از آن نرم و لغریب بود بر و سخن گویم  
 از فرشت آن مفضل بیرون گذاشتم خود را در جان زاویر تیره و تنگ یافتم و چند آنکه با طراف و جرات  
 نظر کردم ز از انجمن آتری بود روز از اهل انجمن خبری

بریده

بندیکه ما اتم حروف در زمان سابق اکثر سمیت آن شرف انساب برای غربت سفر را از دست داد

صحبت با برکت آن علی نقی نصاب فیض با بر داشته روزی نقل میفرمود که وقتی در راهی بودیم خدمت گزینی در راه  
 عزت نشینی در سوید ای دل جا گرفت یکی از دوستانم که در راهی کهنه نزدیک مقبره ملک یاران باغ گلستان  
 و ششمین مصفا می داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آید اگر اجازت شود چند روز  
 در بستان سرای شما بگذرد آید آن غیر ضرر طبیعت ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را پیش  
 من گذراندت و من در ده دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود آب شست و دست و پا و ده بر عایت  
 شروع در بعضی محل نمودم هنوز یک از زمین گذشته بود که بامور نادر از زبان فغانه غیب با نگاه نشسته  
 خبر نمود از آنچه نقلی است که روزی من بطریق سهرورد مصلا می حسیه نشسته بودم و تو کعبه را بر گنجینه و بیجا  
 مستعمل سجد رو ایله بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه جنبانید من او را منقل رقت داشته حرکت برداشتم  
 نهادم و در جواب گفتاوم انورتر از دیگر آواز داد چون جواب نشنیدم گفتم می دانم که باب اجازت بر روی  
 را نخواهی که ازین جهت من خود فتح باب نمایم این گفتم و از رخه در که عقل در راه نشی در آمد باور از  
 محال نمی نمود دست بردون کرده زنجیر و نمود و فرزان خوانان آمد ده گشته مدعی من نشسته و از خود  
 فیزی بود که نگاه کای در ایام عرس سلطان البشیر او را میدیدم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط  
 می خیدیم با خود در آن حال سه هزار وانه در دست من بود او از درازی سجد به گفت آمد و آنرا از دست  
 من گرفته بر صلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سجد زد و آن بیک ناگاه باران  
 تمثال گردید و جنبش در آمد بری از کاره چشمانش جنبش آغاز کرد و شعله تند وانش و با را خستن  
 در آمد بین آن شکل سبب خوب عالی رود او در طرفه اضطرار به پیش آمد و از سیم ترس نزدیک به آن نشسته  
 که عقل و جنبش زائل کرده و روح از بدن مفارقت کند در ویش تغییر حش در پیشانی من مشاهده نمود

بهمان چوب پاره اشتد کرد تا از دماغ حرکت آن از رخنه دیوار آن خانه بر رفت و خود را از نایب  
برخاسته از همان مکان دیوار با نوز می و حسابست در رنگ برق و باد گشت و بعد از آن راه گرفت  
بود بسجود دست گرفته باز آمد و بر مصلاهی من گذشت در روزی چند با من نماز کرده و تعیین بعضی رموز  
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدین

در کتب تواریخ متبرکه مرقوم است که نسبت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زمان در اسلام است  
و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سر سلطنت نشست بنامی که مادر و پدر داشته اند و مستقیم  
در هر گاه بر تخت خلافت می نشیند بتعالیم سرور می شود و عادت هکذا آن دیار چنان می باشد که هر روز بر تخت  
خیل سوار شدن بر تکیه می آید و لشکر را پارکورش میدرد و بخیر و بدشور گفته کسی را در خیال نمی آرد و خوا  
امرای پادشاهی زیاده برده روپیه نباشد و مواجیب سپاه یکروپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه  
خراج سالانه میگردد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غذا از چمنی فرادان میدهد و از آنرا فقیر کسی  
پیشکش از می شمال ازین جهت هر یک در آنجا صاحب ملک است و چنین کسی که محتاج بکدیگری باشد  
در آن ملک پیدا است و درخت انبه در آن دیار هم بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبه نخته وارد و در  
دیگر ازین غلیم و شاخ می کل کرده دست نمی نشود و بسیار نموده و سکنه آن دیار بسبب اعتدال هوا کثیر پیدا شوند  
و حیوانات اگر گرفتارند از می شود و در حوالی شهر نهر است چمن که در آن غوطه زندنی الغر ندرست بر آید  
و کافور غیر از خزیره آچین جایی دیگری نمیشود و از آنجا در ملک چمن و دیگر اطراف و اکناف عالم برود

فان



حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی و اذن کار خود مندان نیست چه  
 او سبب نقص عقل و دانش فرتی و تکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت بر باد  
 رود و ملک و دولت از پای نظم و نسق بر افتد و عقلا را از بیخ طائفه زنان احقر از واجب لازم است  
 خانه منانه امانت القفا خضار الله من خانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته  
 باشد و بال این شوهر بدوش آنها نماید منانه زنی باشد ماله ار که بال خود بر شوهر منت هند  
 امانه زنی است که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و بجهت  
 از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنی که بر چادر عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت  
 شوهر بزرگ فضاخ او داعی بر قفای شوهر بند خضار الله من زنی باشد جمیل اما به اصل و برگه  
 و تشبیه از بسبزه فریده کرده اند

بیمیه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بقاصد حمل روزه راه و سکنی آنها که حیدر آدی باشند  
 آدم را میخورند و شرح آن برین سوال که چون شخصی در مرضی بیمار شود و در مان آن موضع  
 او را پیش جهاد که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مرضی آن  
 وزنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهد شد بزودی بخوانیم  
 فرستاد آن طائفه ازین ملاحظه بجز و آنکه کسی را در دوسر عارض شود همان لحظه او را میفرستند  
 و آن جهاد مردم بجایر باره باره نموده میان خود تقسیم کنند و سر بجایر برس آن مرضی  
 تعلق دارد و او شوهری از آنچه تناول نماید و استخوان نای کل را در میان کشته بدین

و این آدم صورتان و پوسیدگی با هم قمار می بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت  
 آغضا کرده می بندند چون یکی بر دیگری غالب آید که خود را از جسم لعین برین بگیرد و حاکم  
 شهر و دیگر ثانی آن ملک در سال روزی همین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از  
 واجبات میدانند و در آن روز زندگان حاکم شخصی را خاضع میگرداند و مجبور گشتن دست بر پیشانی  
 میگذرانند تا نفس بر نیاید و اگر فریاد کند یا حرف زند او را نکرده دیگری را بهمان طریق میزند  
 و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم خاصی نیست و  
 کارهای عجیب از آن جوی که این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام با هم  
 نزد عشق بازند و خود را با اختیار به تیر خلاص زنند و کسی بر آن ماقید و بند ندارد و اول کسی  
 که عاشق و مشتوق با هم ملاقات نمایند چو در آنجا بر کوه توال شهر خیز کنند و او حاضر شده آن  
 روز در پنج راتبت میانید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین با خستگان نمیگردد  
 روز یکم ماه ششم تمام شود صبح آن شمس بر در گرفته پیش حاکم میرود و او از فکر عدالت  
 حکم تعقل اینها صادر گرداند و وقتی که بر در در قتل گاه بریزد عاشق و مشتوق بر دستاورد تنه  
 و احوالشان بخواهند نگاه مردم از اطراف و جهانبسندان نمایند و آن مجروحان سنگ  
 بیدار الفت جان بازند گان سر که محبت در آن حال پراختلال از غایت دلیری و مردانگی برگز  
 چین بر چین نیارند و سیل خون چون بر خیزد باران شود و از آن کلکونه چهره عاشقی پدید آید  
 رباعی  
 عاشق که غم از دل خراشش زود      تا جان بود از دل تب و تالش نمود

<p>خاصیت سیاه بود عاشق را تا کشته نکرود اضطرالش زود</p>	
<p>راقصه</p>	
<p>انیس بیل و چالاک عشق است نیار و تاب زخم تیغ بسید او که گر بر دوار و نش گروون شود لنگ بجوب و زشت عالم جان خراشند یکی با صدق گردید هم آغوشش یکی در اوج شادی کرده منزل یکی با فرقت دل سپرد آغوشش بود عشق حقیقی یا مجازی که بشنواين سخن از شیخ جاسی که آن پر حقیقت کار ساز است ترا عاشق چه قمری صد هزار است تسوی است و ده باغش آواز چو سیلی صد هزاران بند بیست کن کار سیه خزان تنگی روان بخش نمارد و نسیه گفتار بی عشق</p>	<p>کسی کلبه نترک عشق است سیر خورشق اگر باشد ز فو و بجوبی عشق را باشد گران سنگ اگر چه عاشقان انواع باشند یکی از عشق کرده حلقه در گشتش یکی را کرده جانزده در دل یکی بدوشش با ترک نصب پریشش ولی نیک است فن عشق از سیه تو که سپرد عشق بر دفا سیه تتاب از عشق روگرد مجاز است عشق از پای سروت استوار است اگر فرادوشش با کوه زمساز اگر خنجر صفت محس از سیه بود بر کار خورشق زیان بخش نمارد و رو نیف بازار سیه عشق</p>

چو اختر گشوی از عشق روشن      فضا رسینه بی دمت امین

و مگر نقل شکر فی ازان دیار مسیح است که عقل دور بین در بر تو قبول آن راه تر و دیر  
 گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسید بسیار بی راه  
 ساجت و طقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت و گردن جان خود <sup>جازه</sup> کند  
 ادت جان او گردید چون حاکم تکب بعضی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت  
 روزی در دیوان عام نشسته بود که صدای از کوه برخاست سید متعجب شد از کیفیت آن  
 استغاب نمود حاضران حضور سرورند انشده که این کوه بجای بر این تعلق دارد و هرگاه جایز  
 تجارت و جبه این دیار می شود چنین صد از کوه بر می خیزد و در حوالی این کوه چشمه است مصفا  
 که سحر پران در آنجا فرام آید و پیرنمایی خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز می کنند  
 زود آورده بر نه آن چشمه در می آیند و از غسل فراغ یافته پیرن پرشید بمنازل و  
 مقام خود می روند سید بر این معوله عجیب اطلاع یافته صبح آن روز پیش از طلوع آفتاب  
 تنهار بر سر چشمه رفته در زیر درختی بنیان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پران غسل و شستند  
 نشوند برخاست و قصه جامه ایشان نمود پران بسرت تمام پیرن بای خود را گرفته پرواز  
 نمودند اما یک پیرن بدست آید و صاحب آن پیرن که در آب بود سید و سیت و پیرا  
 گرفته زود از آب بر آورده در خانه خود برد و پیرانش را در صندوق متعلق گردانید و او را  
 در سلک از دواج خود کشید و تیل باوی رسم هم خاکی داشت و چند فرزند از او بوجود آمد

قضا را سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیر زیند که صندوق پیر این حال او بود و مجزو  
 الحاح بسیار نمود و سبلی خطیر با و داده التماس کرد که باری آن پیرین را برود نماید پیرین  
 در خیال آورد که این پری فزندان بهر ساینه و با سید الفت تمام گرفت اگر اکنون پیرین با و  
 نموده شود با کی نیت با این تصویر صندوق را کشود و پری بسببکه سستی تمام از آن پیرین برگرفت  
 بود بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رود بفرزندان آورد و گفت جانان مادر مدتی در قیام بر شما  
 ماندم و هنگام فرصت می جستم تا امروز قادر توانا مرا نجات بخشید و در مقصود بر روی من  
 باز گردانید اکنون و از فراق شما غم و غم می شد زیرا که پری را در با آدم زاد گستره الهی میساید  
 لازم کرد در جدایی من بگریه و بگریه دست پذیرد و گوار خود و بسلامت و از این شهر بجا حال از این شهر  
 راقسم

بساز با غم بجان چو خسته در لیش کونقد حاصل ما می بیج کس نه منند  
 این گفت و برید از آن از نظر غائب گردید و پیرین از ترس این واقعه بخود دست لطفان  
 صدای آه و ناله تاب چرخ آتیر رسانیدند و متقارن این حال سید بر از شکار در خانه رسید  
 و باستماع این سنان چندان خرن و طلال بوی رو نموده که پرستار توانی آماده از این چنان غایب

در تغذیه بکار المراج نه کورست که حکمای دانا دل در شهری که تختگاه غم و درد و سخت طلم  
 ساخته بودند که فهم عقلا به آن راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند در لب  
 آن حوض صورت بلعی از سنگ تراشید که چون بنگاز قصد آمدن نمودن شهر کردی

آن بطریق با بگ بر آید و بی دستبر این از حال وی تفحص کردند بی دودم طبعی که بر کس با چیزی  
 کم شد بی دست بر آن طبعی زوی و از آن آواز بر آمدی و در زو را نشان دادی سپوم آینه  
 بر ساری نصب کرده بودند که بر کس را دوستی و عزیز بی در سفر بودی و از حال او خبر شد آشتی  
 در وقتی که همین بود برسد مناره رفته در آن آینه نگزستی بر کهای آن سفر کرده مطلع شدی چنانچه  
 حوضی بود که در دور سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از منته در آب مثل خمر و کلاب  
 در سکه در شیر آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از آن میان و منشیان بر کس بظلمت خبر  
 که قبح در آن حوض می بود همان چیز در آن قبح می آمد پنجم خبر می بود که بر اطراف آن صورت  
 بلاوی که در قلمرو نموده بود نقش کرده بودند اهل بیرون که نافرمانی میکردند آب آن غیر  
 بجانب آن طبعی روانه کردند بی در ساعت آن شش فرقی شدی ششم درختی در بارگاه  
 و بی نشانی بودند که هر قدر مردم در ضمن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی پنجم خبر  
 از سنگ بیرون شش ساخته بودند که مانع در آمد حشرات الارض و جمیع جانوران و زنده و گزده  
 بود سبحان الله با وجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کشی اختیار نمودی سبحان الله  
 پشت را بر و تسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

برای

حقیقت و خمر نوشید و ان و طلسمی که در آنجا ساخته اند و استانی در راز دارد و اگر  
 به تفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب یابد اما و طلسم که لغات نادرست در تمام مرقومین  
 اول آنکه در ضمن و خمر که که بتلوه که عظیمی از نواحی بر آن واقع است چهل سواد مسلح با شمشیر